ازدواج می کنم، پس هستم!!

پژمان رحیمی

این نمایشنامه توسط اعضای انجمن فرهنگی هنری سایه در سال۱۳۸۷ در اهواز به مناسبت فرارسیدن روز جهانی زن نوشته و اجرا شد.این نمایشنامه به صورت تجربی و مشارکتی نوشته شد و بحث و گفتگوی بسیاری را نیز میان اعضای انجمن ایجاد کرد.اما اکنون علت انتشار این نمایشنامه علاوه بر مناسبت گرامی داشت روز جهانی زن به این دلیل است که مخاطبان با بخشی از فعالیت های انجمن سایه و تجربه ی فعالیت جمعی توسط این انجمن آشنا شوند.امیدواریم که با مرور بر فعالیت های جمعی مان در هر زمینه ای و نقد و بررسی آن ها راهی برای کوششی نو و موثر گشوده شود.

*کاریکاتور روی جلد اثر هنرمند گرامی آقای افشین شمس قهفرخی است و متاسفانه دسترسی به ایشان ممکن نشد و تلاش ما برای کسب اجازه از ایشان به جایی نرسید و امیدواریم که عذر ما را بپذیرند.

اشخاص نمایش:

زن

مرد

خبرنگار

فیلم بردار

[خبرنگار وارد صحنه می شود. دختری زیبا با چادری مشکی. به سبکِ برنامه ی صبحگاهی خانواده و یا شاید خود برنامه ی خانواده باشد! سعی می کند شاداب و خندان حرف بزند]

خبرنگار – دانه های سفید انار پیدا بود، کاش دانه های دل مردم پیدا بود.... این شعرِ زیبا رو به خاطر بسپارید بینندگانِ عزیز،....ولی همه ی مردم توانایی درکِ درستی و راستی رو ندارند و این پیروانِ راستینِ دینِ خداوندی هستند که وظیفه ی هدایت و ارشادِ بندگانِ گمراه را برعهده می گیرند... این رایحه ی خوشِ خدمت به حمدالله فراگیر شده و دل های مؤمنین را آرام می کند... در این زمان است که نوای الهی همه جا طنین افکن می شود...

[زن و مردی پریشان ناگهان وارد صحنه می شوند و در دوطرف صحنه قرار می گیرند. با چهره هایی برافروخته و به یکدیگر پرخاش می کنند. خبرنگار

شوکه شده است و رویِ یک صندلی در سمت چپِ صحنه می نشیند و نظـاره گر است]

زن – کثافت...

مرد – الدنگ...

زن– بی شعور، خسیس....

مرد– زبون نفهمِ احمق....

زن– من احمقم یا تویه بُزمجه!....

مرد– تو زندگیمو تباه کردی، بدبختم کردی....

زن– هیچکی کمتر از گل به من نگفته بود، باربییه فامیل بودم، اونوقت تویـه غول بیابونی منو حروم کردی، همه ی آرزوهامو به باد دادی....

[زن گریه می کند و از صحنه خارج می شود. مرد تلاش می کند بـر خـودش مسلط شود و رو به تماشاگران و به جلوی صحنه می آید. خبرنگـار بـه عمـقِ صحنه و پشت سرِ مرد حرکت می کند]

خبرنگار– من از برنامه ی "بویِ خوشِ زندگی با امر بـه معـروف و نهـی از منکر" مزاحمتون میشم! می خواستم.....

مرد– کی فکرشو می کرد اینجوری بشه.....

خبرنگار- آره موضوعه برنامه درباره ی یک امرِ واجبه که مورد غفلت قرار گرفته.....

مرد- انگار تویِ گرماگرمِ بازیِ پلی استیشن یهو برقا برن! باورم نمی شه، یه کابوسه واقعیه.....[*سکوت*] من چرا باید اینجا باشم.... اینجا کجاست؟... تو کی هستی؟!....

خبرنگار- [*خندان به جلوی صحنه می آید و مرد هم با نگاهش دنبالش می کند*] امروز صبح اومدیم به دادگاهِ خانواده تا.....

مرد- [*ناگهان فریاد می زند و از خبرنگار چشم برمی دارد*] وای....ای وای..... هنوز باورم نشده.... این فُحشا رو من کی یاد گرفتم؟!...

خبرنگار- تویِ این برنامه از معروفِ خدا و از منکرِ شیطانی حرف می زنیم و تاثیرش رو در خانواده ها...

[مرد چرخ می خورد و به جلویِ صحنه هجوم می آورد. خبرنگار که از قطعِ حرفهایش عصبانی شده است به حالت قهر به عمق صحنه می رود و جای خود را به مرد می دهد و روی صندلی می نشیند]

مرد- [*به میان حرف خبرنگار پریده است*] جواب اینو اونو چی بدم؟!..... بگم اونکه عاشقش بودم تو زرد ازآب دراومد؟! بگم رُک و راست تو چشام نگاه کرد و گفت که دوستم نداره؟!! اون همه عکس یادگاری، اون همه قرار عاشقونه، توی پارک، توی کافی شاپ، اون همه sms ، طرحِ ایرانسل، قرمز و آبی، رقمِ

طلایی، شب نخوابی، حمومِ نصف شب، غسل جنابت، شبای والنتـاین، خـرس قهوه ای،.....

[فیلم بردار ناگهان با دوربینش وارد صحنه می شود]

فیلمبردار- اِ اِ .... خانوم کنترل کن مصاحبه رو.... چی میگه این، استغفرالله!!

[خبرنگار خودش را مرتب می کند و به جلو می دود. مـرد بـه عقـب صـحنه چرخ می خورد. فیلمبردار خارج می شود. خبرنگار پشت سر مـرد حرکـت مـی کند]

مرد- ای خدا کی باورش میشه.... کی باورش میشه....!

خبرنگار- بِ..بِ.....ببخشید آقا این یه گزارش تلویزیونیه، میـشه آروم تـر و متین تر واسه ما توضیح بدین....

مرد- آروم، متین، بَلا، خانوم، عسل، شکلات.... بی اختیار اینا می یومـد روی زبونم، چه روزایی بود، این چه مصیبتی بود آخه...

[سکوت]

[فیلمبردار از گوشه ی سمت راست وارد می شود و دوربین را روی زمین می کارد. به خبرنگار اشاره می کند که حجابش را رعایت کند و با اشاره و حرکت دست سخن می گوید]

خبرنگار- *[هراسان]....* کجا؟!!

فیلمبردار- یه سر می رم، گلاب به روت...**!!** [خارج می شود]

مرد- *[سرش را بلند می کند و آرام ادامه می دهد]* از کجاش بگم، از چیش بگم، توی یه روز زمستونیه بهاری با هم آشنا شدیم و ازدواج کردیم و حالا هم توی یه روز زمستونیه زمستونی از هم جدا شدیم**!!** دارم دیوونه میشم، مثه یه رؤیا بود، اون روز کم مونده بود پرواز کنم از خوشی..... روزِ آشنایی**!**

[زن خندان و کیف به دست وارد می شود. روسری اش عوض شده است]

مرد- ببخشید شما کلاس شماره ی چند هستین؟ ببخشید می پرسم ها، گمان کنم کلاس زبان عمومی رو با هم داشته باشیم**!**

زن- خواهش می کنم....آره منم زبان عمومی دارم. اونقدر به زبان انگلیسی علاقه دارم که ترم قبل به استاد گفتم منو بندازه که دوباره بتونم سر کلاس زبان بیام**!!!** شما حتماً مهندسی می خونید نه؟!

مرد- آره...آره... مهندسی کشاورزی می خونم، پنج ترم مونده به ترم آخرم!!!

زن- اوه چه خوب!.... آقای مهندس حالا کدوم کلاس باید بریم؟!

مرد- شما نگفتین رشته تون چیه ها؟!

زن- من متالوژی می خونم،... بِهم می یاد؟!

مرد- البته که میاد خانوم دکتر!!!

زن- آخ وقتی می گین دکتر یاد آمپول می یُفتم!

مرد- عذر می خوام خانوم مهندسِ متال!!

زن- واااای.... شما هم متال باز هستید؟!

مرد- آره اختیار دارین خانوم، به خصوص تلفیقی شو خیلی حال می کنم!!

زن- ولی من تخصصم شعر موسیقیه، یعنی موسیقی در شعر!! شاعر میگه- من اینجا بس دلم تنگ است و هرسازی که می بینم بدآهنگ است!!!

مرد- وای من عاشق این شعر نیما یوشیج هستم!! مثه شعرای حافظ تویِ شاهنامه ست!!!

زن- اوه اوه انتظاری هم نبود از شما آق مهندس، این شعر مالِ شاملوِ عزیزم!!!

[زن از صحنه با عشوه و ناز خارج می شود. مرد رو به تماشاگران ادامه می دهد]

مرد- الهی دورت بگردم، چه دختر روشنفکریه، خیلی چیز بارِشه. خودِ خودشه، اینه که درد منو می فهمه ... هم درد، هم درد، همفکر....!!

[زن دوباره خندان وارد می شود]

مرد- امشب وقت دارید که افتخار بدین شام رو بیرون با هم بخوریم؟!

زن- آره اتفاقاً کاری ندارم و حوصلم هم کلی سر رفته!..... کجا بریم؟!

مرد- یه جایِ باکلاس سراغ دارم که حتماً خوشِت می آد!!

زن- واسه اون جایِ باکلاس فکر نمی کنی باید یه تغییراتی تو تیپت بِدی آقای مهندس؟!!

مرد- یعنی میگی چیکار کنم؟!

زن- نکنه اهل فَشِن نیستی عزیز؟! یه کراوات رو که حتماً تو دست و بالت داری دیگه... کراوات خیلی بهت میاد ها!!!

[زن با عشوه خارج می شود. ترانه ی رپِ" کراوات"به صورت صدای از خارج و یا از موبایلِ مرد پخش می شود. مرد در حال مرتب کردن خودش است. بعد از یکی دو دقیقه موسیقی قطع می شود و مرد ادامه می دهد]

مرد- آخ عزیزم بگو کراوات چه رنگی بهم میاد؟!!...[*چهره اش از خوشحالی به حالت غمگین تغییر می کند*]... اون شب کلی حرف زدیم... درباره ی مسایل اساسیِ زندگی، اینکه اون غذا چی دوست داره و اینکه چه کانالی و اینکه چه جور اتاق خوابی رو دوست داره و با چه ماشینی حال می کنه!!!

بالاخره همه چیز که همیشه خوب پیش نمی ره، تویِ کتابایِ دوست یابی و همسرگزینی هم نوشته که نباید عجله کرد، البته من از همون اول تکلیف حساب بانکی رو هم روشن کردم که قلبشو فوری مالِ خودم کنم،... توصیه ی ۳۳ از کتاب همسرگزینی نوشته ی جیمز...جیمز....جیمز باند!!! [متغیر می شود]..... اون شب سرِ شغلِ مورد علاقمون دعوامون شد...!!

[زن وارد می شود و پشت به مرد می ایستد و عصبانی.ترانه ی "برو حالشو ببر" پخش می شود...آهنگ که قطع می شود مرد ادامه می دهد]

مرد- [غمگین] دلمو شکوندی برو حالشو ببر.....ولی خیلـی زود دوبـاره به التماس کردن مـی افتـادم!! یـادم نمـی یـاد درسـت و حـسابی دربـاره ی اختلافاتمون حرف زده باشیم، همیشه می خواسـتیم مـوقتی فیگـور رو حفـظ کنیم تا مبـادا همدیگـه رو از دسـت بـدیم، آره جـرأت حـرف زدن دربـاره ی اختلافاتمون رو نداشتیم.... انگار باید زود می رسیدیم به یـه نتیجـه ی خیلـی بزرگ، خیلی بزرگ، خیلی مقدس، خیلی باحال....

زن- خیلی لطیف....

مرد- خیلی مطمئن.....

زن- خیلی فَشِن.....

مرد- خیلی مستحکم....

زن- خیلی مرفه....

مرد- نه خانم، به اندازه ی کافی....

زن- من اندازه ی کافی ندارم آقا!!

مرد- خوب خودت پولشو بده عزیزم،به من چه ربطی داره؟!!

زن- خودم پولشو می دم،کی از تو خواسته آقا...

مرد- آره برو پولتو آتیش بزن،برو هر غلطی دلت می خواد بکن!!

زن- می خرم ،می خرم،می خرم،به هیچ خرِ احمقی مثلِ تو هم ربطی نداره!!

مرد- بدبختِ بیچاره منم می گم بیا با هم پولامون رو بذاریم رو هم و با هم بخریم،ولی تویِ نفهم هیچی حالیت نیست...

زن- برو گمشو کثافت...

مرد- برو الدنگ...

زن- نادون...

مرد- احمق...

زن- بی احساس...[*لحن آرام تر می شود*]

مرد- بی منطق...

[سکوت کوتاه]

زن- ببین آقای محترم...

مرد- نه، ببین خانم گرامی...

زن- آقای بی ادب...

مرد- خانم بد اخلاق...

زن- [*یک خندهٔ کوتاه*] ببین آقای باکلاس....

مرد- [*که نیشش باز شده است*] نه ببین خانومه مهربون....

[زن رویش را به حالت ناز و عشوه برمی گرداند و سکوت می کند]

مرد- ببین.....ببین.....

زن- [*مهربان برمی گردد*] .... بگو خبرت!!

مرد- [*هیجان زده*] ببین.....ببین..... کِی بیام خواستگاری؟!!

زن- [*هیجان زده*] همین امروز .....نه.....چه می دونم بابا.....

[زن از صحنه خارج می شود]

مرد- حالا این از جسارتم بود یا حماقتم؟!!.....

[زن از یک طرف وارد می شود و چرخ می خورد]

زن- یادت باشه خان عمو، خان دایی، زن عمو، زن دایی حتماً حضور داشته باشن؟!!

مرد- چه خبره بابا، عروسی قنبره مگه این همه آدم.....

زن- من همشون رو دعوت می کنم..... می خوام داغِ دخترای ترشیدشون رو تازه کنم!!

مرد- مهمونای شما کی باشن؟!

زن- همه...دایی،خاله،عمو،عمه،..... اشک همشونو در میارم!!!

مرد- نامزد نه چندان اسبقِ مادر و صیغه ی احیاناً فعلیِ پدر هم تشریف میارن؟!!

[زن نگاه تندی به مرد میکند]

مرد- چی گفتم مگه من؟...[شروع میکند به دست زدن که فضا را عوض کند]بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا....

[زن به حالت قهر از صحنه خارج می شود و مرد هم به دنبال او خارج می شود .خبرنگار بارِ دیگر بلند میشود و به جلوی صحنه می آید.فیلمبردار هم از این طرف داخل می شود]

خبرنگار- بَه بَه .... یک روز خوش بهاری و تدارک برای یک امر خیر.....هه هه،میدونم که شما ملت مسلمان و با ایمان منتظرید هر چه زودترخودتون رو شریکِ خوبی ها بکنید و به همین خاطرِ که چشم به لبای من دوختین تا ...

فیلمبردار- [*عصبانی*] کات کات...خانومِ.... ببخشید به لبای من چشم دوختین چیه آخه؟!! فکر نکردین مسئولِ ناظر چی دربارمون فکر

میکنه؟!خواهرِ من چرا بلانسبت مثه تُرشیده ها حرف میزنی [*موذیانه*] عجله نکن آدمِ خوب و با خدا هنوزم پیدا میشه!!!

خبرنگار- شما ذهنت منحرفه به من چه ربطی داره حاجی...تازه مگه تُرشی چشه،خیلی هم خوشمزست!!

[زن و مرد با هم خندان وارد میشوند]

فیلمبردار- هی دست دست کردی تا کلی شلوغ شد اینجا، جمع کن بریم دیگه....تا یه ته بندی می کنم تمومش کن!

[فیلمبردار خارج میشود.مرد غیر عادی به خبرنگار خیره میشود!]

زن- اینجا رو ببین.....

مرد- وای بیا اینجا رو ببین.....

زن – وقتی بهت میگم بیا اینجا.....وای اینو ببین عزیزم !!....

مرد- تو قیمتشو می بینی هی بیخودی غش و ضعف می کنی ....ایییییینو ببین همش ۲۰ هزار تومن ....!!

زن- این چیه داهاتی.....واااااای خدای من ببین چه همزن خوشگلیه!!! حال میده باش هم بزنی *[ادا در می آورد]*

مرد-*[او هم ادا در می آورد و همراهی میکند]* زیر یه سقف،دست تو دستِ هم،چشم تو چشم هم، حال به هم میزنیم!!!

زن- وای عزیزم اینجا رو ببین ،چه خوش رنگه این قالیه!

مرد- آره ....راستی نگفته بودی از چه رنگی خوشت میاد؟

زن- یعنی تو هنوز نمیدونی من از چه رنگی خوشم میاد؟! واقعاً که!!

مرد- خوب فرصت پیش نیومده بود ازت سئوال کنم!!

زن- من سرخابی رو دوست دارم!!

مرد- کجای این قالیه سرخابی بود حالا؟!

زن- قرار نشد این همه به سلیقه ی من گیر بِدی ها!!

مرد- عزیز من دارم درباره ی قوه ی بینایيت حرف میزنم!!

زن- تو چیکارِ چشم و چارِ من داری آقا.... فعلاً دست بکن تو جیبت یه خورده آبرو داری کن که فردا ....

مرد- فردا چی .... واااای....فردا.....فردا یادت باشه برم واسه سالن هماهنگ کنم!

[هر دو می نشینند]

زن- وای پس فردا ..... پس فردا یادت باشه برم واسه آرایشگاه وقت بگیرم!

مرد- فیلمبردار و خواننده هم هست....

زن- لباس عروس و گل و سفره....

مرد- کت شلوار و پولِ نو واسه شاباش...

[سکوت]

زن- من خیلی نگرانم!

مرد- چرا عزیزم، چرا نگرانی؟!

زن- نمی دونم انگار یه بغض سنگین تویه گلومِ!!

مرد- خوب چرا حرف نمی زنی؟!.....بگو.....هرچی هست با من درمیون بذار..... نکنه نگرانیت خریدنِ سرویس خوابه؟!... اتفاقاً منم مثل تو خیلی حساسم به این یکی.... میدونی که خیلی واسه یه زندگی خوب لازمه و به خصوص واسه اول زندگی!...

زن - فکر می کنم که یه راه فقط وجود داره..... فکر کردی بهش تا حالا ؟!!.....

مرد– همیشه شنیده بودم کـه زن هـا کمتـر بـه ایـن بخـش زنـدگی توجـه دارن..... ولی خوشحالم که تو.....

زن – چی داری می گی تو ؟!!.....

مرد– می خوام پیشنهاد بدم اگه خیلی نگرانی، واسه امتحان هم شده ، یا چـه میدونم واسه مقدمه ..... آره اگه مقدمه بگم بهتره.....!!

زن – گوش بده..... توی شب عروسیمون فقط یـه بـرگ برنـده مونـده کـه بتونیم روش بکنیم!

مرد– ها؟!!!

زن – کوفت!!

مرد– ها؟!!

زن– زهره مار!!..... برگِ برنـدمون سِـلِکتِ موزیکمـونِ!!! بایـد پـوز همـه رو بزنم..... سه ساعت رقصِ هندیِ بنگلادشی تمرین کردم که همه رو نقـره داغ کنم، بخصوص اون پسر خاله ی نکره م و اون پسرعمه ی لندهورم!!

اون شب پسرای فامیل همه یه سِرُم افتادن توی بیمارستان!!! دخترا کـه همـه از اشک شور میرن چشم پزشکی!!!.... تو چرا لالمونی گرفتی؟ یه چیزی بگو!!!

مرد– ها..... هیچی.....

زن – چی؟!

مرد– تشنمه بابا، مُردم از بسکه توی این بازار گَشتیم ، هلاک شدم از تشنگی!

[سکوت. زن حالت پکر و در خود فرو رفته ای دارد. ناگهان بلند می شود و راه می افتد که از صحنه خارج شود.]

مرد– ها..... کجا رفتی پس؟

زن – مگه نگفتی تشنمه، خوب دارم میرم آب بگیرم!!

[زن خارج می شود. زن خبرنگار در عمق صحنه می ایستد و در همین زمان مرد از روی صندلی بلند می شود و جلو می آید، پشت به خبرنگار و رو به تماشاگران ادامه می دهد]

مرد– باورتون می شه تا حالا درست و حسابی درباره ی زندگیم فکر نکرده بودم؟!.... حالا که مرور می کنم یه چیزایی یادم میاد که حسرت می خورم چرا اینارو به خودش نگفته بودم.....

خبرنگار– آره متوجهم!

مرد- چطور بگم یه جورایی اصلاً دغدغه ام اینا نبود، مثه شیرجه توی یه استخره که میون راه متوجه بشی توی استخر اصلاً آبی وجود نداره!! اونوقته که باید منتظر باشی با مغز بخوری کفِ استخر و جونت دربیاد!..

خبرنگار- به نظر شما چه عواملی میتونه جلوگیری کنه از اختلافاتی که در کانونِ گرمِ خانواده .....

[مرد به میان حرفش می پرد]

مرد- خلاصه همه زورمونو جمع کردیم که عروسی رو برگزار کنیم، زندگیمون تعطیل شده بود واسه جشن عروسی، آره فقط میتونم بگم که جاتون خالی بود چون جای همه خالی بود ولی خودمون انگار که اونجا نبودیم!!

[خبرنگار از اینکه حرفش قطع شده ناراحت می شود و روی صندلیِ کنار صحنه می نشیند. زن مضطرب وارد می شود. مراسم عروسی]

زن – آقا.....آقا ببخشید شما شوهرِ منو ندیدین؟!

مرد- پس من اینجا چُغندرم خانوم؟!! خودم شوهرت میشم!! [خیلی غیر عادی به زن نگاه می کند]

زن – وای خجالت بکش چرا اینجوری به من نگاه میکنی؟!

مرد– من همیشه همینجوری نگات می کردم عزیزم ولـی امـروز بایـد نگـام فرق می کرد..... به توصیه ی کتاب آداب و رسوم ازدواج دارم عمل می کنم!!

زن – تو چرا قیافت اینجوریه؟! قبلاً یه طور دیگه بودی؟!

مرد– راستش منم تازه فهمیدم که تو خودتی!! تو هم خیلی تغییر کردی!

زن – خوشگل شدم نه؟! مُخِت تعطیله نه؟! فَکِت آویزونه نه؟!!

مرد– آره اونقدر خوشگل شدی که دیگـه نمیـشه باهـات حـرف زد! نمیـشه باهات قدم زد! در این زمان تمام جهان رختخواب من است، منم بنده ی درگاهِ حجله!

[زن ناگهان جیغ می زند و خطاب به کسان بیرون از صحنه داد میزند]

زن – های با شمام..... آقایونِ جنتلمن، دخترای جیگر .... شما شوهرِ نازنازیه منو ندیدین؟!..... وای عزیزم مواظبِ آپاندیست باش، لااقل بذار اون دو پُـرس غذایی که خوردی گوشتِ تنت بشه!.....الهی بمیرم تو چه مظلوم نشـستی اینجا همکارِ مامانیه من، خانومتو نیووُردی که خوب دید بزنـی نـاقلا!! راسـتی نگفتم اینجوری میخ نشو؟ این گاگول خیلی حواسش به ایـن چیـزا جَمعـه!..... اینجوری نگام نکن عزیزم، هفته ی دیگه سرِکار می بینمت و از ایـن بـه بعـد فقط توی حاشیه ی سانفرانسیسکو یه چرخی می زنیم..... هـای هـای ایـن تیکه شو وایسین منم اومدم....

[زن از صحنه خارج می شود]

مرد- اون روز توی دانشکده یهو به ذهنم اومد که حتماً داره نقش بازی میکنه ناقلا، هرچند مستِ بازیش شده بودم ولی خوب هرچی باشه زندگی سختیه خودشو داره و نقشایِ خودِش. فکر میکردم هرچی بگذره بیشتر می شناسمش و بیشتر عاشقش میشم!..... هرچی گذشت فاصلمون بیشتر شد از هم.....

خبرنگار- [*حالا ایستاده است و در حالت مصاحبه کردن قرار می گیرد*] به نظر شما مراسمِ معنویه ازدواج مرحله ی آخر نزدیکیه دل های دو جوانِ مؤمن به هم نیست؟!..... یا به قول بزرگان.....

مرد- شبِ عروسی اصلاً نمی شناختمش، خیلی سعی می کرد حواسش به من باشه ولی بدترین نقشِ زندگیشو بازی کرد!! اگه گرسنه نبودم و منتظرِ شام نبودم حتما فرار می کردم!!

خبرنگار- در گنجینه ی روایاتِ ما در بابِ همه ی ابعادِ ازدواج نکاتِ ارزشمندی به چشم می خوره، شامِ عروسیه حضرتِ فاطمه سلام الله علیه و حضرت علی علیه السلام.....

مرد- کی فکرشو می کرد ... یک سال گذشت، هر روز درگیری، هر روز دعوا، هر روز جنگ!!... تنها توی یه چیز باهم توافق داشتیم.... نه اصرار نکنید روم نمیشه بگم، قابل عرض نیست!!....

[زن وارد می شود]

زن – این چیه؟...

مرد– چی چیه؟!

زن –[*درحالِ مرتب کردنِ خودش است*] این چیه تنت کردی؟! اینجوری می خوای بیای خونه ی اون زلزله!!

مرد– خونه ی کی؟ مگه قرارِ جایی بریم؟!

زن– مگه دیشب وقت خواب بهت نگفتم!

مرد– حتماً خوابم برده بود...

زن – آره گیج خان، قرار بود امروز بریم خونه ی زری دخترخاله م!!

مرد– اون بیچاره که دختر ماهیه، کجاش زلزله ست؟!

زن – همه واسه تو ماهَن، اِلا منه کُلفتِ زنجیری. هی بشور، بساب، بروب، بپز، حالا هم یکی دیگه ماهه!!

مرد– باشه بابا تو هم ماهی! عزیزم تو که خیلی وقته ماهی!!

زن – مگه من بچه م که می خوای خرم کنی لندهور....

مرد– چرا حالا جیغ می زنی.....

زن– خفه شو نمک نشناسِ احمق.....

مرد– قار قارِتون تموم شد؟!! [مرد از جایش بلند شده است]

زن- اصلاً خودم تنهایی می رم خونه ی زری، تو هم با این ریخت و قیافت بشین همین جا تا گند بزنی.....

[زن خارج می شود.سکوت]

خبرنگار- معمولاً در چه زمینه هایی توافقِ بین زوجین بیشتر هست؟!.....

مرد- حرفمو پس می گیرم، توی هیچ زمینه ای تفاهم نداشتیم، این یکی رو نمی خواستم بگم ، چون همه حتماً منو متهم میکنن.....اوایل به واسطه ی سرویسِ خواب هم که بود بد نمی گذشت، کم کم سرویسِ خواب هم که از چشمم افتاد ،همه چیز تموم شد!!!

[زن با شمایل اول نمایش دوباره وارد صحنه می شود]

زن- بَه بَه چشمم روشن ... گمون نمی کردم این همه عُرضه نشون بدی از خودت! .....چه هَوُوی خوشگلی هم داشتم و خودم خبر نداشتم...

مرد- چی داری می گی ...

زن – خفه شو ، یعنی من کورم که نمی بینم، این کیه ، چرا زودتر دردتو نگفته بودی پتیاره ؟ ! ..

خبرنگار- خانوم مودب باشید...

زن- خفه خون...

مرد- بس کن دیگه ، این خانوم از تلویزیون اومده داره گزارش می گیره ، به من هم ربطی نداره...

زن- اِ.... راست می گی؟!!...چرا زودتر نیومدی ، آره درست بـه موقـع پیـدات شده، ... حالا که از شر من خلاص شدی...

خبرنگار – خانوم من یه خبرنگارم... از برنامه ی خانواده...

زن- وای چه بامزه ... خیلی عاشقه اون میکروفونت هـستی نـه؟!..... راسـت می گن شما خبرنگارا شبا هم با میکروفون می خوابین!!!

مرد- دیگه شلوغش نکن .... به اندازه کافی توی دادگاه جیغ و داد کردی !

زن- خانوم خبرنگار خوب گوش بده به عرعر ایشون ... حرف که نزنم مـیگن داره ناز می کنه و عشوه میاد که طبیعتشِ ،حرف که بزنم مـی گـن داره جیـغ می زنه که اینم گویا باز توی خونشِ، ...تلویزیون شما حرف منو که مـی تونـه بشنوه ، جای ما هم هست اون تو یا نه؟

خبرنگار- بله البته من از برنامه ی بوی خوش ...

مرد – تو کی خواستی با من حرف بزنی ؟!!!

زن- حرفی نداشتیم که بزنیم...

مرد- چطور قبل از ازدواج ساعت ها جون می کندیم که جایی جور کنـیم تـا دو کلمه حرف بزنیم ولی یهو حرفات ته کشید؟!!!

زن- تو دروغ می گفتی ، تو همه چیزو فراموش کردی...

مرد- من می خواستم زندگی کنم ، تو نمی دونستی چی می خوای ؟!

زن- من عشق می خواستم...

مرد- من عاشقت بودم

زن- تو فقط می گفتی نه! همش شونه خالی می کردی .... اینـو بخـر، نـه ... اونو بخر، نه ...بریم خونه مامانم اینا ، نه....بریم خونه دایی م اینا ، نه...

مرد- پس من چی ، کِی به من توجه کردی ، هیچ وقت....

زن- دیگه چی می خواستی ، من زنت شده بودم ، همینم از سرت خیلی زیاد بود،کی بود که اون همه التماس می کرد؟!!..

مرد- اصلاً یادت هست ما چند روز رو با هم گذرونده بودیم که ازدواج کردیم؟!!!

زن- نمی خواد بهونه بیاری ،تو فقط می خواستی بیشتر لاس بزنی ،من آبرو داشتم فرصتش هم نبود بیشتر وقت تلف کنم، کلی موردای دیگه هم داشتم....

مرد- خوب من هم یکی شون بودم...

زن – آره فقط یکی شون بودی و من نمی تونستم به خاطر یه نفر کل زندگیمو به هدر بدم!!.

مرد- نا سلامتی تو می خواستی با من زندگی کنی...

زن- باید مطمئن می شدم، اگه وقت می ذاشتم با تو و تو زرد از آب در می یومدی چی؟! کی دیگه فرصتای سوخته رو زنده می کرد؟!!!

مرد- خوب منم تقاضای ازدواج کردم ، مگه بد کردم؟!!!

[سکوت . زن و مرد به هم آرام نگاه می کنند]

زن- خوب ....خوب.... پس چرا اینجوری شد؟!

مرد- از من می پرسی ؟

زن- پس از کی بپرسم؟!

مرد- فکر کنم باید از قاضی می پرسیدیم!!

[خبر نگار نیشش باز می شود و جلو می آید]

خبرنگار- خوشبختانه زمینه برای گفتگوی موثر هم مهیا شد... چندان هم کم حرف نیستین ماشاالله ... خداوند پاسخ السئوالون است!!! همه ی جواب ها در نزد اوست و در دادگاه خانواده هم حکم خدا جاری است ،نهی از منکر و امر به معروف...

زن- ولی همه چیز به آخر رسیده ،حکم دادگاه هم خیالمون رو راحت می کنه. واسه من که دادگاه خانواده معنی نداره، فکر کنم بهتره اسمشو بذارن هیئت تعیین تکلیف زنان! یا اسیر پدر و برادر ، یا اسیر خواستگارو شوهر!!

خبر نگار- اما می خواستم درباره ی تاثیر نهی از منکر بر رفتار زنان در خانواده حرف بزنیم...

زن- بهتره از این آقا فیلم دو ساعته پر کنید، منم دارم حرفای اونو میزنم ولی ته دلم ناراضی ام ... می خوام از اینجا برم ، می خوام راحت شم....

مرد- می خوای کجا بری ؟!

زن- نمی دونم... بهتره به احکام عمل کنیم، ما جرات فکر کردن نداریم!

[زن خارج می شود . خبرنگار خندان ادامه می دهد]

خبرنگار- بینندگان عزیز، ما از تاثیر احکام الهی و سنت ها در زندگی حرف زدیم.. .

[رو به مرد] من دوباره سر سخن رو به شما می سپارم برادر گرامی....آقای عزیز آقای عزیز...

[مرد در خودش فرو رفته و به زمین خیره شده ناگهان به خودش می آید]

مرد- بله... بله

خبرنگار- بله ادامه بدین، ما فرصت زیادی تا اذان ملکوتی نداریم

مرد- این بساط رو که کامل پخش نمی کنید؟ آبرو ریزیه جان من!

خبرنگار- شما خیالت راحت ما خودمون تیکه های خوبشو می زاریم جفت هم و پخش می کنیم

مرد- ولی من خیلی حالم بَده خانم

خبرنگار- فقط یه خورده مونده خواهش می کنم

مرد- خوب سوالتون چی بود؟

خبرنگار- ما خبرنگارا حافظمون خیلی قویه، داشتین تعریف می کردین

مرد- کجا بودیم...آخ ....

خبرنگار- درباره سرویس خواب می گفتین!![بلند می خندد]

مرد- ای بابا .... آره درباره تفاهم صحبت می کردم ...سرویس خواب [می خندد] آهان گرفتم ، شما مجرد هستین ، از سوالاتون مشخصه

خبر نگار- [*خیلی صمیمی نشان میدهد.از فیگور مصاحبه خارج میشود*] جدی میگین؟! چه جور از سئوالام مشخصه،چطوری آن مگه؟!

مرد- نه البته قصد جسارت نداشتم به شما ، ولی انگار داری خودتو آماده میکنی که یه برنامه کودک رو ببینی و یا بشنوی.... البته زندگیه پر جنجالِ ما کم از یه برنامه کودک هم نداشت!

[زن سریع وارد صحنه می شود و ضمن گفتن سخنانی نامفهوم عرض صحنه را می پیماید و برمی گردد و آخرین جمله را هم نامفهوم خطاب به مرد می گوید و منتظر جواب است. مرد هم به صورتی کلافه و نامفهوم جوابش را محکم و خشن می دهد. زن ادای گریه کردن را در می آورد و خارج می شود]

خبرنگار- وای چه بامزه..... حتماً شما هم از برنامه هـای تلویزیـون خیلـی واسه زندگیتون الگو گرفتین نه؟!

مرد- خوب آره دیگه، کی حوصله ی کتاب خوندن و تحقیق رو داره، هرچـی برنامه های خانواده و سریال ها گفتن خوب حتماً یه چیزی هم پشتش هـست دیگه، من خودم قبلاً به روح و جن اعتقاد نداشتم ولی از تلویزیون یـاد گـرفتم که جن و پری هم وجود دارن منتها جن اش گیرِ ما اومد، پـری اش هـم کـه هرشب خوابشو می بینم!!!

خبرنگار- وای می دونید که اسم من پریه!!! شک ندارم حسِ شـشمتون بـه سمتِ اسمِ پری هدایتتون کرد وگرنه چه جور اسمِ بـه ایـن قـشنگی اومـد رو زبونتون؟!

مرد- چه کنیم دیگه..... من زنا رو خیلی خوب درک می کنم..... جداً حـالا توی روز چقدر برنامه کودک می بینی؟!![می خندد]

خبرنگـــار- [خیلـی سـر خـوش] آرررره زیـاد.....دنبـال یـه هیجـان مـی گردم....نمیدونم شاید خصلت کار خبرنگاری باشـه ..... آره خیلـی خـوب منـو شناختین.....!!

مرد- [مرد هم *سرخوش ادامه میدهد*] میخـوای بگـم چـه رنگـی رو دوسـت داری؟! اگه سرخابی نباشه حتماً میتونم تشخیص بدم؟!!

خبرنگار- چطور مگه؟! پیشگویی یا پیغمبر؟!!

مرد- نه خانم محترم ،کلی کتابای روانشناسیِ زنانِ مجرد خوندم!!!

[خبرنگار بلند می شود و راه میافتد و مرد هم به دنبالش صحنه را چرخ میزنند.مرد شیفته وار و خبرنگار به کارِ عشوه و ناز است]

خبرنگار- منظورت اینه که همه ی زنای مجرد مثل هم هستن؟!

مرد- یه جورایی آره دیگه، مسئله ی اصلیشون شوهر پیدا کردنه!

خبرنگار- مطمئنی که همشون مثل هم هستن؟!

مرد- داری منو امتحان میکنی ناقلا ، فکر کردی مقدمه ی کتاب آداب همسرگزینی رو نخوندم؟!.... تو با بقیه فرق میکنی ، عیب می جمله بگفتی،....

[خبرنگار ناگهان مینشیند و مرد هم کنارش مینشیند]

خبرنگار- یعنی چه فرقی میکنم؟ واضح بگو؟!...

مرد- اولیش اینه که مثل پری هستی،الهی....

خبرنگار- خوب کافیه فهمیدم!! معلومه که خیلی تیز هوش و قدر شناسی!!

مرد- تازه کجاشو دیدی....

خبرنگار- تو که این همه احساست قویه، هیچ فکر دخل و خرج زندگی رو کردی؟!!!

مرد- بعله عزیزم....منتظر این حرفت بودم، من همه ی سئوالا رو پیش بینی کرده بودم که یکی یکی جواب بدم!

خبرنگار- پس یعنی اوضاعت حسابی مرتبه ؟!

مرد- چی فکر کردی خانم ؟! ما مردا به طور تاریخی بی گُدار به آب نمیزنیم،چون چیز دیگه ای واسه جلو گذاشتن نداریم!!

خبرنگار- وای چه بامزه....این زندگی نیست که ، راحت الحلقومه!!!

مرد- چه جورشم، پیتزای راحت الحلقومه!!

خبرنگار- آی گفتی... ناقلا از کجا فهمیدی من پیتزا دوست دارم؟!!

مرد- کار سختی بود ولی فهمیدم دیگه!!!

خبرنگار- من یه جای خوب سراغ دارم که پیتزاش محشره!!

مرد- ای وَل خوشم اومد پس منظورت اینه که شامی بزنیم با هم و....

[ناگهان خبرنگار از جایش برمیخیزد و گویی قصد رفتن دارد]

خبرنگار- آخ آخ من خیلی دیرم شده باید برگردم اداره ، این گزارش خیلی دیگه طول کشید.

مرد- [*از جا بلند میشود*] اِ پس چی شد خانوم خوشگله ، هوس پیتزا رو انداختی به جون منو حالا خودت میزنی زیرش؟!!

خبرنگار- من واسم سخته بیام بیرون چرخ بخورم،کافیه یکی منو ببینه ،هـم کارمو از دست میدم هم آبرومو!!

مرد- خوب پس میگی چیکار کنیم؟!

خبرنگار- کاری نمیخواد بکنیم،شما آزادیتو جـشن بگیـر و مـنم میـرم سـرِ بدبختیم!!

مرد- ببین....

خبرنگار- اصرار نکن من برام سخته خیلی!

مرد- ببین پس من....

خبرنگار- تو که خوب میدونی باید چیکار کنی ،کتاب آداب هم زیاد خونـدی بَلا!!!

مرد- ببین من باید یه چیزی رو .....

خبرنگار- من دیگه فرصت وقت تلف کردن ندارم، من که اوضاعم مشخصه ،تو هم که تابلو هستی!!

مرد- ببین عزیزم.....

خبرنگار- وای حوصلمو سر بردی تو هم....

مرد- ببین چی میگم.....

خبرنگار- بگو خوب ، این مردا جون میکنن تا دو کلام حرف بزنن، همتـون کُپیه همید !!!

مرد- میگم.....ببین.....

خبرنگار- [*در آستانهٔ خروج از صحنه بـه سـمت مـرد بـر میگـردد*]..... بگـو خبرت!!

مرد- [*که حسابی مضطرب شده است*] ببین....ببین [*سـکوت کوتـاه.خبرنگـار چادر را در میآورد و دست به سینه منتظر میماند*].....کِی بیام خواستگاری ؟!!!

خبرنگار- [*چهره اش به خنده باز میشود*] همین امروز عزیزم!!!

[از صحنه خارج میشود،مرد هم خندان و بادا بادا مبارک گویان بـه دنبـال زن خارج میشود]

پایان

اهواز–اسفندماه۱۳۸۷